

برجاست قسم

غلامرضا خاکی

www.gholamrezakhaki.com

درآمد

زیر سایه‌ای نشستیم، زیر تیغ آفتاب، جوان گورکن، گور می کند و ظرف آب معدنی گونی گرفته‌ای را به سایبان قبری آویخته‌است، او چه گرم و جدی کار می کند، چه زیبا قانون زندگی را یافته‌است که تداوم حیات خویش را در مرگ دیگری می جوید. هنوز بخش هایی از این قبرستان دست نخورده است، گیاهان خودرو، اجازه نداده‌اند که سیمان سطح زمین را فتح کند. در دوردست ها پای دیواری دو سنگ برجسته سیاه خودنمایی می کند، من برای دیدار روح کسانی آمده‌ام که اینجا به ظاهر خوابیده‌اند اما روحشان در تن هزاران نفر زنده است. مهندس می گوید: روزی مردی را دیده‌است که بر بر همین مزار بوسه زده‌است و گریان گفته‌است: من و هزاران چون من زنده کسی هستم که زیر این سنگ است.

من اینجا چه می کنم؟ اینجا کجاست؟ اینجا قبرستان گشن شهرک والفجر شیراز است.

چند سال پیش بود، شاید ده سال قبل. یادم نیست. برای رهایی از دلتنگی زمانه، تلویزیون را روشن کردم. یکباره در دشتی کودکانی زیر چادری نشسته بودند و معلمی به آنها درس می داد. چنین صحنه هایی همیشه نوعی شادی همراه با حسرتی ژرف را در جانم می دواند. حاشیه فیلم نوشته‌ای آمد که: مستند داستانی: الفبای معجزه گر. چند دقیقه بعد متوجه شدم فیلم درباره "محمد بهمن بیگی" است. پدر آموزش عشایری ایران. مردی که می گفت: «کلید مشکلات ما در لایه الفبا خفته است و من اینک شما را به یک قیام مقدس دعوت می کنم، قیام برای باسواد کردن مردم ایلات.»

از بچگی مشتاق دیدار آدم های بزرگ بوده‌ام. بزرگ نه مشهور. بسیاری از آدم های مشهور کوچکانی هستند که بزرگشان کرده‌اند تا با ذره‌بین رسانه دیده شوند و اگر رسانه‌های امروزی نبودند شاید با میکوسکوپ‌های الکترونی هم نمی‌شد آنها را دید.

آدم های بزرگ را دوست دارم. بزرگانی که در حوزه اندیشه و فرهنگ جهان و ایران زحمت کشیده‌اند و وجودشان این عالم تاریک را روشن کرده‌است. دوستشان می‌دارم با تمام ضعف‌هایشان، چه کسی کارنامه اش پاک از خطاست؟ همه انسانیم، اسیران خشم و شهوت و خور و خواب. فرشته که نیستیم اما باید میل به فرشته‌خوئی کنیم. به قول خواجه:

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا

ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

مدهاست که دیگر به دنبال اسطوره نمی‌گردم بلکه در پی مردانی می‌گردم با نمره میانگین قبولی در همه کارنامه عمر...

هر موقع که بزرگی از دست می‌رود و من توفیق دیدار او را نداشته‌ام، حسرت جان مرا می‌گیرد و به خود حمله‌ور می‌شوم که چرا کم توجهی کردم؟! چرا در این همه سفر به شیراز، نرفتم تا دستان این مرد را ببوسم؟

نمی‌دانم کی با نام او آشنا شدم اما شاید توجهم به او، اولین بار زاییده اسم کتابش بود: کتاب **به‌اجاقت قسم**. اسم این کتاب از آنجا توجهم را جلب کرد که از بچگی کسانی را دیده بودم که به اجاق سادات قسم می‌خوردند و من همیشه از مادرم می‌پرسیدم چرا مردم به بخاری خانه آنها قسم می‌خورند؟ هنوز نفهمیده بودم باید سوگند خورد به آنان که در اجاق بشریت پرومته‌وار آتش می‌بخشند. وه که چه چیزهایی را دیر می‌فهمم من!

چرخیدن دوربین در صحنه دشت به یادم آورد که مرد بی‌حوصله امروزی که من باشم و میل تدریس در دوره دکترا هم ندارد، روزگاری در هوس معلم روستا شدن بوده است. چه سوداها که نپختم و چه شوربایی شد زندگی من. صحنه‌های فیلم مرا جویدند و به گریه درآوردند و سرانجام اسیر همان حسرت همیشگی شدم که فریاد برآورم: ای وای بر سرزمین من.

کارگردان فیلم مزار او را نشان نداد. همین مزاری که آنسوی نگاه من است و باید بر آن انگشت بگذارم و هستی ام را تایید کنم. آری مردی که هنگام کوچ دیده به جهان گشود اکنون به حضور کسی شتافته است که به قلم سوگند خورد. از جهانگیر شهبازی، معاون بهمن بیگی نقل است که: در همان سال های پیش از انقلاب اسلامی، یک بار همسر شاه به میان عشایر آمد و به بازدید از چادرها پرداخت. از محل آموزش ما هم دیدن کرد. بعد از این بازدید روبه بهمن بیگی گفت «شما کار خوبی می‌کنید که به بچه های فقیر عشایر آموزش می‌دهید اما وقتی آن ها باسواد شوند تکلیف این توبره ها چه می‌شود؟» خشم چهره بهمن بیگی را

گرفت و پاسخ داد: «من به این ها آموزش می دهم که دکتر، مهندس، معلم و ... شوند. چندین سال ما توپره بافتیم و شما زینت بخش خانه هایتان کردید. حال نوبت شما و فرزندانتان است که توپره ببافید.»

شهریور ۱۳۹۱

